

ابوالحسن اگر نبود چه کسی این همه اهل سماجت پیدا می‌شد که سال ۴۵ دست‌شجر را در دست بگیرد و کشان‌کشان ببرد طهران

چگونه و در سایه کدام عشق اثیری توانستی به نجران التماس کنی  
و به شاگرد نجران دستخوش بدهی و بعدش بنشیني صدا میخ  
نمره شش را آنقدر سوهان بزنی که گوشي ها و خرک های سنتور را  
فراهم کنی. پسری که غیر از زن خوش الحانی البته ارث لاجأت  
غریبی را نیز از پسران یکدنده حاج علی اکبر به ارث برده بود که از  
همین مقطع وجود سرسختش را می پروراند. اگر عمو در به باد دادن  
ملک و مستغلات پدری آنهمه بی پروا و لجوج و افرای ظاهر شده  
بود این برادر زاده اش هم در ساختن سنتور خودش را می کشت و  
پایس نمی کشید. بعدها او چنین ریاضت هایی را در جمع آوری  
ردیف ها و ترانه های برادر رفته سرزمینش از خود نشان داد. اما اینجا  
مهم کاشف استعداد های آدمی است. او را نه در الویال نه در فوئتال  
و نه در کشتی کسی کشف نکرد اما خدا ابوالحسن کریمی را سر راه او  
قرار داده بود تا قله های کشف نشده را نشانش دهد. ابوالحسن اگر  
نبود چه کسی این همه اهل سماجت پیدا می شد که سال ۴۵ دست  
شجر را در دست بگیرد و کشان کشان ببرد طهران که الّا و بَلّا باید  
برای امتحان شورای موسیقی به رادیو برویم. برای معلم شرمروی  
خراسانی یک نگاه سرد کافی بود که سوار اسب غرورش شود و به  
خراسان برگردد اما روزگار، یکی مثل ابوالحسن در کنار او می خواست  
که اگر از در بیرون شان کردند از پنجره برگردد. شاید اگر آن روز  
نگهبان میدان ارک آن دو را پیچانده بود ما برای همیشه بی شجر  
می ماندیم. اما ابوالحسن ترفند بلد بود. ترفندی زد که نگهبان فردا  
راه شان دهد و اگر آن دو را در اتاق شورای موسیقی مثل توپ فوئتال  
چرخاندند ناامید نشود. شجر نازک نارنجی زود خسته و دلرنجه  
می شد اما خدا ابوالحسن را گذاشته بود که یأس را از صورت او دور  
کند. با تحکم گفته بود که ما بدون پخش صدای تو از رادیو، از اینجا  
نمی رویم. خاطر جمع باش. در دو دیدار اول ناامیدانه ساختمان ارک  
را ترک کرده بودند اما تمام امیدها شان به دو روز دیگر موکول شده  
بود. به حضور در جلسه شورای موسیقی و امتحان دادن در محضر  
غول های موسیقی. حالا مجسم کن که مشیر همایون (شهردار سابق  
تهران) ملاح، تجویدی و نهنگ های متبختری دور تا دور نشستند و  
برای امتحان معلم خراسانی از او می خواهند بیات ترک بخواند. از او

ابوالحسن نام که معجونی از سطح تفکر و ایستادگی و اعتماد به نفس سه تفنگدار («صبح و خیام و خواجه») بود و اگر او نبود اکنون هیچ قتاری با نام سیاوش بیدگانی در موسیقی ملی این مملکت چنین خریدارانی نمی یافت که شب تا صبح دم بالینش مرغ سحر بخوانند و هق هق بزنند. در چنین شرایطی که معلمی جوان از خرده فرهنگی آمده بود که رادیو را هم حرام تلقی می کرد چگونه می توانست در حرامیات غرقه شود و به تصنیفی، دل از عشاق تاریخ برباید؟ همان دستگاه فکسنی رادیو که درجای غریب به رویش باز کرد و در شب های دانشرا مونسش شد تا با شنیدن زمزمه هایی از برنامه های گل ها و ساز تنها، به زمزمه نشنیدن از گناه آواز خوانی شرم نکند. اگر رادیوی ابوالحسن نبود او شاید فوتبالیست خوبی می شد و در کنار حشمت، افتخار ابو مسلمیان سیه پوش خراسان. اما ابوالحسن کریمی تمام باورهای او را بسادگی شکست. وقتی به همراه خود سنتوری شکسته بسته آورد و شجر با دیدن سیم هایش، رؤیای گیسوان لیلی اش را در آن دید. اگر ابوالحسن به او اصرار نمی کرد بخوان. به او نمی گفت که پسر در صدای تو چیزی هست که آواز آدمیان نیست و از حوالی پریان می آید. اگر سنتور و رادیویش را نمی آورد چه می خواستیم به خیل فوتبالیست های خراسان بازیکنی معمولی با بدنی تر که ای اضافه شود. در آن روستای رادکان بود که این دور فیق دور از چشم حاجی مهدی، به کوه زدند و خواندند و قتاری ها سر راه شان جمع شدند. سنتوری که آنقدر با گیسوان سیم هایش بازی کردند که بالاخره صدای دیلینگ دیلنگی ازش در آمد و ترانه سیمین بران را در دستگاه شور به نوا کشاندند و دیگر آن سنتور ابوالحسن تبدیل شد به تمامیت زندگی شجر. حالا قتاری خوش ذوق خراسان چوب توت پیر به دست می گرفت که رنده کند و سنتوری تازه بسازد بلکه از آن آواز ناخوش و دلخراش سنتور ابوالحسن نجات یابد. چه درختان توتی که ویران نکردی. چه انبارهای چوب فروشانی که به هم نزدی. چه الوارهایی که برای ساختن سنتوری عشقی، کشان کشان به خانه نیاوردی. در روزگارانی که یکدانه سنتور قابل در کل خراسانش یافت نمی شد تو برای یافتن یک درخت توت مرده

ارث برد و خانمان اش را خوشحال کند. در علم نوارث اگر حاج علی اکبر آن صدای ساحرانه را نداشت که وقتی در کویر طیس می خواند بلبان و قمریان دور سرش روی شاخه ها جمع می شدند که این کیست این کیست که دست روی ما بلند کرده است، اکنون به خسرو آواز ایران و همایونش چه می رسید؟ گیرم هکتارها زمین. گیرم باغ هایی درندشت. اما کدام زمین دار بزرگ این افتخار را دارد که وقتی سر روی بالش می گذارد و به خسته خانه می رود مردم سرزمینش دم بالین او تا صبح دسته جمعی آواز بخوانند ولای نَت های کیود نیز هق هق شان پیبجد. گیریم که آن همه زمین و باغ و ملک و مستغلات به سیایش بیدگانی و داداش ها و آجی ها و همایون و مژگانش هم می رسد. خب چه می شد؟ اینها نهایتش زمین دار و فئودال می شدند دیگر؟ چه می کردند برای ایران؟ چه می کردند که نام علی اکبر طیبسی زنده بماند؟ بالاخره یکی پیدا می شد که تفکرات خیامی مخاش را می سوزاند و کل ثروت پدرش را در راه عیش و نوش بادهوا می کردند. مگر نه اینکه پسر دیگر حاج علی اکبر همه آن دارایی ها را پای خوشگذرانی هایش آتش زد؟ مهم ترین سرمایه علی اکبر اما ثوارث صدایش بود. نسب بردن به قناریان. اگرچه زن خوشگذرانی عمومی شجر نیز از او به تناوب و به میزان محقری در این دودمان به ارث رسیده است. از مردی که اولین اتول را به مشهد برد و جماعتی با چشم های چهارتا چهارتا به چراغ های قورباغه ای اش نگاه کردند. مردی که ملک فروخت و راه به راه ساززن ضربی های خوش عیش پایتخت را دعوت کرد خانه اش و بهشان گفت بزنید و خاموش نباشید که هر چه لعل می خواهید به پایتان خواهم ریخت. چنین خوشباشی هایی بدیهی است که از ته و تویش آلودگی به قمار هم راهی بجوید که دیگر آنگاه از آن همه دارایی علی اکبر طبیعی است که هیچ نماند، به جز آهی سرد و حتی هوس قماری دیگر. همچنان که هیچ از آن نماند که چکه کند روی دست آن یکی برادر. حاج مهدی. بابای محمدرضا و علیرضا و خواهران شان سلطنت و زهراسلطان. هیچ از آن نماند و آخر کار در غل و زنجیر شد. «محبوس عشق های توام بیشتر بمیر.» در چنین رویگردانی روزگار بود که حاج مهدی پدر شجریان ها که می توانست املاک دار بزرگی باشد رفت شاگرد خیاط شد و هنگامی که مغازه خیاطی اش در زمان حمله متفقین به ایران به دست مردم گدا گشته غارت شد او به این فلسفه پناه برد که خدایا نکند در طالع ما هیچ گونه آرامش مادی و استعداد مال اندوزی نباشد و رفت که ترک لذت های دنیوی کند و عاقبتش را با تلاوت خوش قرآنش بسازد. وقتی از دنیا و تعلقاتش می بری و بریده می شوی و جهان کوچک آدمی در آیات آسمانی تلخیص می شود باید پسر پنج ساله ات را نیز با آن آشنا کنی. جوری که وقتی کمی قد بکشد و برود اذان های ظهر و غروب را از بلندگوی مهدیه حاجی عبادزاده بخواند همه اهل محل بگویند این دیگر کیست. این دیگر چیست. این صدا از کجای مینو می آید؟ نه تنها محمدرضا که هر وقت هم او نبود علیرضا حاضر به براق بود که جور برادر بکشد. چنین غرقه شدنی در تلاوت های یک کتاب عظیم الهی طبیعی بود که محمدرضا را دو سال از درس بیندازد و در مدرسه مردود کند. چنین شد که حاج مهدی نظر به ادامه تحصیل فرزند قاری اش نداد. مومنی غرقه در نماز و قرآن که انگار سر مادیات پرستی برادر با هر چه تعلقات و لذایذ دنیوی بود سر لیج داشت و از لحاظ مالی حتی نمی توانست بدیهیات فرزندانش را فراهم کند. چه برسد به هزینه مخارج تحصیل قناری اصلی اش. چنین شد که محمدرضا را فرستاد دانشسرای مقدماتی که با برخورداری از اواز کمک هزینه ماهانه ۷۵ تومنی اش خیالش از بابت او راحت شود. معلم جوان روستای رادکان وقتی تابلوی مدرسه خواجه نظام الملک را خواند به این نکته فکر کرد که خواجه و خیام و حسن صباح سه رفیق جان در یک قالب بودند که عهد بسته بودند هر کس به جایگاهی عظیم الشان برسد بقیه را نیز به تن آسای برساند. مثلیتی که بعدها در زندگی شجر در قالب هایی از لطفی و مشکات و سایه، نمود یافت اما اینها هیچکدام نه خواجه بودند نه حسن صباح و نه خیام. اینجا گاه شاعر سالاری، جای خود را می داد به خواننده سالاری و آن یکی شایش را به نوازنده سالاری و کار خدا بود که در اینجا رفیق، رساند